

شگفتی از شکوه شعر: گردشی میان باغ‌های بی‌برگی^۱

دکتر یزدان منصوریان، دانشیار دانشگاه خوارزمی

دانش آموز سال دوم دبیرستان بودم که نخستین بار شعری از زنده یاد مهدی اخوان ثالث (م. امید) شنیدم. البته آن زمان ایشان در قید حیات بود و دو سال بعد - در چهارم شهریور ۱۳۶۹ - دار فانی را وداع گفت. یکی از همکلاسی‌ها روزی در جلسه درس ادبیات فارسی شعر «دو تن رکشا» را از کتاب آخر شاهنامه روخوانی کرد. یادم نیست، چرا آن روز این کتاب را به کلاس آورده بود و چرا دبیر ادبیات از او خواست این شعر را بخواند. دلیلش هر چه بود؛ نقطه آغاز آشنایی من با شاعری بزرگ شد. او می‌خواند و من مجذوب کلام سحرانگیز هنرمندی شدم که در ۲۶ سال گذشته آثارش یکی از پناهگاه‌هایم در عرصه ادبیات این سرزمین بوده است. آن روز طنین صدای استوار و رسای م. امید در فضای کلاس ما می‌پیچید و ما را به اعماق تاریخ می‌برد: «... دو تن رکشا، بین آنک، غرور آدمیتشان به سُم چارپائی سوده از ناچار، سراپا شاخ و برگ خویشان هاشان تهی از بار؛ دو هم‌ریشه ی تو از این جنگل انبوه انسانی؛ الا یا تو، بین یکبار؛ دو رکشا را به سربالائی آن راه طولانی ... دو تن هر یک سخن با خویشان گویند؛ حال گفت و گوشان نیست؛ از ایشان نشنوی جز غیژ غاژ چرخ گاریشان ...».

با همان ذهن خام نوجوانم، چنان از این شعر دچار شگفتی شدم که تصمیم گرفتم به محض تعطیلی مدرسه خودم را به نزدیکترین کتابفروشی - که انتشارات امام در چهارراه دکترای مشهد - بود برسانم و این کتاب را بخرم. البته معنای این شگفتی را سالها بعد زمانی فهمیدم که کتاب ارزشمند «حالات و مقامات م. امید» اثر استاد شفيعی کدکنی را خواندم: «شعرهایی هست که فقط می‌خوانیم. شعرهایی هست که می‌خوانیم و لذت می‌بریم. شعرهایی هست که می‌خوانیم و لذت می‌بریم و تحسین می‌کنیم. اما شعرهایی هم هست - و چه اندکیاب! - که می‌خوانیم و ما را به شگفتی وا می‌دارد. ... شگفتی در تعریف من، حالتی است که شما عاجز می‌شوید از توضیح اینکه این شعر از کجا آمده است؟» (ص. ۲۴۰). بله دقیقاً همین بود. همه روزهایی که ترکیب‌های هوش‌ربای شعر اخوان را می‌خواندم، بدون آنکه بدانم، مسحور همین شگفتی بودم.

^۱ منتشر شده در مجله الکترونیکی عطف، شهریور ۱۳۹۳، <http://www2.atfmag.info>

بعدها چنان از خواندن اشعارش لذت می‌بردم که بی‌آنکه بخواهم به دلیل تکرار فراوان بسیاری از مفصلترین آنها را - مثل «میراث» و «چاووشی» - حفظ شدم. نه شاعر بودم و نه شعرشناس. فقط می‌دانستم آنچه او گفته باید بی‌گمان یکی از قله‌های رفیع اقلیم ادب فارسی باشد. هر چند در سنین نوجوانی معنای بخش‌های بسیاری از شعرهایش را نمی‌فهمیدم و از پیشینه ماجرا یا انگیزه او از سرودن بسیاری از آنها نیز بی‌اطلاع بودم؛ اما لذت تماشای این هنرنمایی باشکوه برایم کافی بود که ساعت‌ها شنونده سخنش باشم: «ماجرای زندگی آیا؛ جز مشقتهای شوقی توامان با زجر، اختیارش همعنان با جبر، بسترش بر بعد فرار و مه آلود زمان لغزان، در فضای کشف پوچ ماجراها چیست؟ من بگویم یا تو می‌گویی، هیچ جز این نیست؟ ... زندگی را دوست می‌دارم، مرگ را دشمن؛ وای! اما با که باید گفت این، من دوستی دارم که به دشمن خواهم از او التجا بردن؟!»

البته ارمغان آشنایی با این آثار فقط در لذت بردن از تصویرها و ترکیب‌های بدیع نبود. بلکه نکته‌های بسیار از آنها آموختم و همچنان می‌آموزم. در این سال‌ها دلایل بسیاری از وقایع روزگارم را با شعر اخوان بهترم شناختم. زیرا شعر او در بستر زمان جاریست و ریشه در خاک همین کهن بوم و بری دارد که او عاشقانه دوستش داشت و همیشه به آن وفادار ماند. او پژواک فریادی از عمق تاریخ این سرزمین است و پلی میان روزگار دیروز و امروز ما برقرار می‌سازد: «پوستینی کهنه دارم من. یادگاری ژنده پیر از روزگارانی غبارآلود. سالخوردی جاودان مانند. مانده میراث از نیاکان مرا این روزگارآلود. جز پدرم آیا کسی را می‌شناسم من؟ کز نیاکانم سخن گفتم. نزد آن قومی که ذرات شرف در خانه خونشان؛ کرده جا را بهر هر چیز دگر، حتی برای آدمیت، تنگ؛ خنده دارد از نیاکانی سخن گفتن که من گفتم. جز پدرم آری؛ من نیای دیگری نشناختم هرگز. نیز او چون من سخن می‌گفت. همچنین دنبال کن تا آن پدر جدم، کاندراخم جنگلی، خمیازه کوهی، روز و شب می‌گشت یا می‌خفت.»

در این مدت بارها در موقعیت‌های بسیاری از زندگی بازتابی از اشعار او را تجربه کردم. این بازتاب هم جنبه فردی داشت و هم اجتماعی. شعر «دریچه‌ها» در بسیاری از سفرها همراهم بوده است: «... ما چون دو دریچه رو به روی هم، آگاه ز هر بگو مگوی هم ... نه مهر فسون نه ماه جادو کرد، نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد». «قاصدک» را در روزهای خستگی و استیصال زمزمه کرده‌ام و تسلی یافته‌ام: «قاصدک؟ هان چه خبر آوردی؟ از کجا وز که خبر آوردی؟ خوش خبر باشی، اما، اما، گرد بام و در من بی‌ثمر می‌گردد ...».

در بعد اجتماعی نیز بسیاری از پریشانی‌های تاریخی سرزمینم را در شعر «میراث» دیده‌ام، که بخش‌هایی از آن پیشتر نقل شد. یا آنجا که از تاریخ - به درستی و زیرکانه - به عنوان دبیر گیج و گول و کوردلی یاد می‌کند، که هر گاه می‌خواسته مذهب دفترش را با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید از فریاد امیران عادل دست و دلش سخت لرزیده است. در نتیجه این لرزش‌های پی در پی بسیاری از فراز و فرودهای تاریخ ما در غباری از فراموشی فرو رفته است. البته او در عین حالی که معترض و گاه خشمگین از رنج و ستم دوران است، زندگی را می‌ستاید و ارزش فراوانش را یادآور می‌شود. پس ما را بجای خواندن دفتر پر غلط تاریخ به پاسداری از پوستین به ظاهر کهنه‌ای فرا می‌خواند که گرچه از غبار روزگار فرسوده و مندرس شده، اما همچنان ارزش‌های خود را دارد و باید پاک و دور از رقعۀ آلودگان حفظش کنیم.

در همه این سال‌ها شعر «چاووشی» را که می‌خوانم پاسخ بسیاری از پرسش‌هایم را در آن می‌یابم. اینکه چگونه هر یک از ما ناگزیرم سرانجام میان آن سه راه معروفی که او با آن ایجاز و اختصار شاعرانه به زیبایی معرفی می‌کند، یکی را انتخاب کنیم: «سه ره پیدا است. نوشته بر سر هر یک بسنگ اندر، حدیثی که ش نمی‌خوانی بر آن دیگر. نخستین: راه نوش و راحت و شادی. به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی. دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام، اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کنی آرام. سه دیگر: راه بی برگشت، بیفرجام».

سه راهی دشوار زندگی که راه چهارمی ندارد. یا باید در این شب تیره و روزگار وانفسا ارزش‌های انسانی را فراموش کنی و به امید «نوش و راحت و شادی» و بی‌پروا از لکه‌های ننگی که به همراه دارد رو به «شهر و باغ و آبادی» بروی، یا راه دوم را برگزینی که «نیمش ننگ» است و «نیمش نام». ننگ و نامش نیز در گرو سکوت توست. سکوتی که سرشار از ناگفته‌هاست. به قول زنده یاد احمد شاملو که در شعری خطاب به بانوی هنرمند «ایران درودی» می‌گوید: «تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم؛ و آن نگفتیم که به کار آید. چرا که تنها یک سخن، یک سخن در میانه نبود: آزادی! ما نگفتیم و تو تصویرش کن».

راه سوم نیز راه دشوار آزادیت، که ناهموار است و بی‌فرجام. در هر صورت، انتخاب با ماست و گریزی از پیامدهای آن نیست. پیامدها ناگزیر است، اما هر یک از ما در انتخاب نقطه آغاز مسیر آزادیم. انتخابی که سرنوشت ما را از سر می‌نویسد. او در «چاووشی» با صدایی رسا اعلام می‌کند که اینجا بس دلش تنگ است و هر سازی که می‌بندد آهنگ است و خیال رفتن دارد. حتی از نوازش نیز چون آزار ترسان است. پس تصمیمش را می‌گیرد و

بی‌پروا به راه سوم می‌رود: «به سوی سرزمین‌هایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه‌ست و نقش رنگ و رویش هم بدینسان از ازل بوده است، که چونین پاک و پاکیزه است». سرزمین‌هایی که می‌زبان «آفتاب شاد صحرایی» است و جایی را از «خون گرمش» تهی نمی‌گذارد.

تضادهای شعر او نیز بی‌نظیر است. «از تهی سرشار، جویبار لحظه‌ها جاریست» یا آنجا که می‌گوید: «باغ بی‌برگی که می‌گوید که زیبا نیست!» قضاوت را به خواننده واگذار می‌کند. او به ما پارادوکس‌های زندگی را می‌آموزد. می‌خواهد فراموش نکنیم، گرچه زندگی سخت و دشوار است و مرگ در گوشه‌ای نشست‌ه‌و آن را به تمسخر می‌گیرد، اما او همچنان زندگی را دوست دارد: «هر چه خواهی کن، تو خود دانی؛ گر عبث یا هر چه باشد چند و چون، این است و جز این نیست؛ مرگ می‌گوید: هوم! چه بیهوده! زندگی می‌گوید: اما باید زیست، باید زیست، باید زیست!»

سخن پایانی

شعر زنده‌یاد اخوان ثالث، در یک کلام باشکوه است و می‌توان آن را از منظرهای مختلف بررسی کرد. بی‌تردید استادان ادبیات فارسی جلوه‌های زیبایی کلام او را بهتر از خواننده ناآشنا و غیر متخصصی مثل من می‌شناسند و بر آن واقفند. اما از آنجا که هر یک از ما مخاطب شعر او هستیم و می‌توانیم از منظرهای مختلف به آن بنگریم. مثلاً از منظر تاریخی و اجتماعی اشعار ایشان بازنمایی روشنی از رخداد‌های تاریخ معاصر ما - بویژه در دهه‌های سی و چهل - است. اما سرشت و ماهیت کلامش به گونه‌ای است که به آن دوره محدود نمی‌شود. مثلاً با توجه به تاریخ سرودن «زمستان» تقریباً روشن است که بیانگر دوره سرکوب پس از کودتای ۲۸ مرداد است. اما این شعر قلمروی بسیار فراتر از آن دارد. همچون هر اثر کلاسیک دیگر از سرشتی «بی‌زمان» و «بی‌مکان» برخوردار است. پس می‌تواند تصویر هر جامعه‌ای در هر گوشه‌ای از این کره خاکی و در هر دوره‌ای باشد که در اثر بیداد حاکمان جبار «سرمایه اجتماعی» در آن افول کرده و آدم‌ها سر به گریبان خویش برده‌اند. هر جامعه استبداد زده‌ای که «یادگار سیلی سرد زمستان» را بر چهره دارد و هر هوایی مه‌آلودی که ناجوانمردانه سرد است و آدم‌ها را با دل‌های خسته و غمگین به کنج خانه‌هایشان رمانده است. شهری که خالی مانده و زمینی که دلمرده و سقف آسمانی که کوتاه شده است. آنجایی که بی‌سرود و بی‌صداست و صدایی هم اگر به گوش برسد «صحبت سرما و دندان است»؛ و سایر ویژگی‌های نمادین دیگر نظیر راهی که تاریک و لغزان است و سرمایی که سخت سوزان است. شاید به همین دلیل، اخیراً که

رمان «کشور آخرین‌ها» اثر «پل استر» را که می‌خواندم تصویری که از زمستان در آن اثر روایت شده بود، پیوسته برایم یادآور شعر زمستان بود.

این یادداشت پریشان را با گزیده‌ای از چند بیت «آخر شاهنامه» به پایان می‌برم، امید آنکه همه ما فرصت و فراغتی برای تأمل در اندیشه‌های انسانی این شاعر گرانقدر داشته باشیم: «ما فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم، شاهدان شهرهای شوکت هر قرن. ما یادگار عصمت غمگین اعصاریم. ما راویان قصه‌های شاد و شیرینیم. ... ما فاتحان شهرهای رفته بر بادیم. با صدایی ناتوان‌تر زانکه بیرون آید از سینه، راویان قصه‌های رفته از یادیم کس به چیزی یا پیشیزی برنگیرد سکه‌هامان را. گویی از شاهی است بیگانه. یا زمیری دودمانش منقرض گشته. گاه‌گه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی، همچو خواب همگنان غار، چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک، طرف قصر زرنگار صبح شیرین کار. لیک بی‌مرگ‌ست دقیانوس. وای، وای، افسوس».

منابع

اخوان ثالث، مهدی (۱۳۴۵) آخر شاهنامه. تهران: مروارید. (چاپ سیزدهم، ۱۳۷۵)

شفیعی کدکنی، محمدرضا (۱۳۹۰) حالات و مقامات م. امید. تهران: سخن.